

تری ساید (نبرد مرگ)

رمان

محمد حسین بحرانی

ایهام
انتشارات

www.ketab.ir

تری ساید (نبرد مرگ)

رده‌بندی: ادبیات | ادبیات داستانی | رمان

نویسنده: محمد حسین بحرانی

طراح جلد: علیرضا روائی

ویراستار: یلدا محبوب

مدیر هنری: گروه هنری کوشه

ناشر: انتشارات ایهام

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۰

تیراژ: ۷۰۰ جلد

وبسایت: www.ihambook.ir

پست الکترونیک: ihampub@gmail.com

اینستاگرام و کانال تلگرام: @ihampub

ID تلگرام: @ihambook

تماس و واتساپ: ۰۹۳۸۲۸۹۰۷۹۱

کلیه حقوق این کتاب برای انتشارات ایهام محفوظ است.

ناشر تخصصی ادبیات و هنر

ایهام
انتشارات

سرشناسه: بحرانی، محمدحسین، ۱۳۷۷

عنوان و نام پدیدآور: تری ساید: نبرد مرگ

محمدحسین بحرانی

مشخصات نشر: انتشارات ایهام، ۱۴۰۰

مشخصات ظاهری: ۳۲۸ صفحه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۸۱۳۹۹-۶

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

موضوع: داستان های فارسی - قرن ۱۴

موضوع: 20th century -- Persian fiction

رده بندی کنگره: PIR۸۳۳۵

رده بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲

شماره کتابشناسی ملی: ۷۳۷۹۷۰۳

وضعیت رکورد: فیپا

www.ihambook.ir

خرید اینترنتی:

|| پیش‌گفتار ||

سیاهی شب بر سراسر دشت خیمه زده بود. پاره‌های پراکنده‌ی ابرهای جامانده از طوفان، در آسمان تاریک شب خودنمایی می‌کردند. علف‌های دشت به سبب بادی که آخرین نفس‌های خود را می‌کشید، رقص ترس می‌رفتند. تاریکی حقیقی در راه بود، در میانه‌ی دشت، راهی خاکی وجود داشت که از بین علفزارها می‌گذشت. سواری سیاه‌پوش سوار بر اسبی سیاه‌رنگ و پرشکوه، با تمام سرعت در راه به جلو می‌تاخت. قرص کامل ماه کمی بالاتر از افق و درست در موازات مسیر خاکی، با نور سپیدش آسمان را جلا می‌داد، گویی که آن سوار سوی ماه می‌تاخت. اسب خستگی‌ناپذیر نعل‌هایش را با بی‌رحمی بر دل خاک نحیف باران خورده فرود می‌آورد. تنها چیزی که برایش اهمیت داشت، رساندن هر چه سریع‌تر سوارش به مقصد بود. شیب دشت را تا بالا می‌پیمود، حالا بر فراز دشت قرار داشت. اسب با فرمان سوارش سرعتش را کم کرد و در نهایت متوقف شد. سوار سیاه‌پوش فرارویش را نگریست. در انتهای دشت، جنگلی عظیم قرار داشت. سوار ضربه‌ای به پهلوی اسب زد و به او فرمان حرکت داد. اسب دوباره با تمام قدرت شروع به تاختن کرد.

مدتی بعد در ورودی جنگل ایستادند. سوار اطراف را برانداز کرد و سپس دوباره با ضربه‌ای آرام به پهلوی اسب، به او دستور حرکت داد. اسب گویی ذهن سوارش را می‌خواند. هماهنگی‌شان کم‌نظیر بود. اسب می‌دانست که حال سوارش از او یک سواری آرام و با دقت می‌خواهد، از همین رو به آرامی پای به جنگل گذاشت و شروع به حرکت از بین درختان کرد. مقصدشان معبدی در دل جنگل بود.

پیکر سیاه‌پوش وارد معبد شد. تاریکی و سکوت دهشت‌باری بر فضای معبد حاکم بود. ترس سراپای وجودش را فرا گرفت. با ترس و لرز در راهروهای تاریک به دنبال مسیری که او را به مقصدش می‌رساند، می‌گشت. کمی جلوتر، درخشش شعله‌ی آتشی توجهش را جلب کرد. به سوی آن گام برداشت. با نزدیک‌تر شدن به آتش، متوجه شد که دو راهی در برابرش قرار گرفته و این آتش برای دیدن مسیر، بین دو راهرو بر دیوار قرار داده شده است. نمی‌دانست باید از کدام مسیر بود. نجوای خفیفی از دالان سمت راست، به گوشش می‌رسید. از همین رو تصمیم گرفت که این مسیر را برگزیند. به آرامی پاهایش را بلند کرد و در دالان راست به حرکت در آمد. اضطراب و ترس در حال خوردن وجودش بودند. به شدت عرق کرده بود. با این‌که پیکر تماماً سیاه‌پوشش جهت خاصی به او داده بود، اما در این مکان احساس حقارت و ترس می‌کرد؛ مانند موشی که در احاطه‌ی ببرها باشد. انتهای دالان سالتی قرار داشت که نور آتش از درون آن به بیرون می‌تراوید. با تردید به سوی سالن گام برداشت. هر چه نزدیک‌تر می‌شد، زمزمه‌ها قدرت می‌گرفتند اما نمی‌توانست تشخیص دهد که دقیقاً چه می‌گویند. بر کف دالان سایه‌هایی را دید که به واسطه‌ی نور آتش ایجاد شده بودند. فهمید که درون سالن حداقل چندین نفر حضور دارند. برای ملاقات با آنها به این جا نیامده بود. همچنان از ترس به خود می‌لرزید و لحظه به لحظه به ترسش افزوده می‌شد.

مردد ماند که مسیرش را ادامه دهد یا بازگردد. کمی با خودش فکر کرد و نهایتاً تصمیم گرفت که همچنان پیش برود. می‌توانست از افرادی که در سالن بودند، سراغ کسی را که

به خاطر او به این جا آمده بود، بگیرد. با ترس و تردید راهش را ادامه داد. ضریان قلبش به شدت بالا رفته بود. نمی دانست قرار است با چه چیزی رو به رو شود. حالا چند گام بیشتر با ورودی سالن فاصله نداشت. از این جا می توانست درون سالن را به خوبی ببیند. ناگهان از ترس سر جایش میخکوب شد. موجوداتی با شمایل عجیب و اندازه ای بسیار بزرگ دید. پشت موجودات به او بود و نمی توانست چهره شان را ببیند. همه شان به زنجیر کشیده شده بودند و به سمت راه پله ای که به سمت پایین می رفت، در حال حرکت بودند. سایه های عجیبی که به شکل روح هایی با روپوش های بلند و با چشمانی سرخ بودند، مراقب آنها بودند. سوار سیاه پوش از شدت ترس نفس هایش بند آمده بود. ضریان قلبش آن قدر بالا رفته بود که به راحتی صدای آن را می شنید. عرق از سر و رویش فرو می ریخت. یکی از موجودات که درشت هیكل تراز سایرین بود، به ابتدای راه پله که رسید، برای لحظه ای ایستاد؛ سپس به صورت رعد آسا سعی کرد پا به فرار بگذارد که با جادویی که توسط یکی از سایه های محافظ انجام شد، نقش بر زمین گشت. همان محافظ حروف نامفهومی را بر لب زمزمه کرد و سپس شلاقی جادویی و به رنگ سرخ در دستانش پدید آمد. ضربه ای مهلک به پشت جانور یخت برگشته زد. جانور از شدت درد، فریاد گوش خراشی به شکل عجیبی کشید. سوار سیاه پوش از شدت صدا، چند گام به عقب رفت و گوش هایش را با دست هایش گرفت. تا به حال صداهای گوش خراش بسیاری را شنیده بود اما این متفاوت و بسیار خاص و در عین حال بسیار فاجعه بارتر بود و تحملش ناممکن!

موجود بیچاره برای این که شلاق دیگری نثارش نشود، به سختی بر پاهایش ایستاد و شروع به پیمودن راه پله ها به سمت پایین کرد.

ناگهان یکی از سایه ها به سوی سوار سیاه پوش برگشت و او را دید. چشمان سرخ ترسناکش مانند باتلاق خونینی به نظر می رسید و به او زل زده بود. مرد جا خورد. ترس و اضطرابش دو چندان شد. نمی دانست سایه با او چه خواهد کرد که ناگهان در سالن به سرعت بسته شد. مرد از دیدن این صحنه جا خورد و دلش فرو ریخت. ناگهان

زمزمه‌ی صدای خشنی را شنید.

- تو چیزی رو دیدی که نباید می‌دیدی. کنجکاو بودی ولی نباید دنبالش می‌رفتی... حالا باید باهات چیکار کنم؟

مرد می‌دانست مالک این صدا کیست. با ترس و لرز تاریکی‌های اطرافش را به دنبال منبع صدا جست‌وجو کرد، اما چیزی ندید. او بار قبل هم خودش را به او نشان نداده بود. با ترس، در حالی که بدنش می‌لرزید و زبانش به لکنت افتاده بود، گفت: «منو ببخشید. من فقط داشتم دنبال شما می‌گشتم...»

صدای قهقهه‌ای رعب‌آور و بیمناک زد و با حالت تمسخر گفت: «فکر می‌کنی چیزی از دید من پنهون می‌مونه؟ فکر کردی من نمی‌دونستم این جایی و داری به چه سمتی میری و قراره چی ببینی؟ نه، تو چیزی رو دیدی که من می‌خواستم ببینی... لازم بود اینو ببینی چون باید می‌دیدیش. نه چیز بیشتری. قرار نیست در مورد چیزی که دیدی جایی حرف بزنی...»

مرد نفس عمیقی از آسودگی کشید اما همچنان ترس مهمان وجودش بود. مرد ردای سراسری سیاهی پوشیده و با سنجاقی که به شکل نشان نگهبانان دروازه‌ی جهنم بود، جلوی آن را بسته بود. دیدن چهره‌اش به خاطر بلندی کلاه ردایش بسیار سخت بود، از همین رو کسی نمی‌توانست او را شناسایی کند.

مرد سیاه‌پوش در این فکر بود که برای چه به اینجا احضار شده است. صاحب صدا، او را برای بیان شرایط خواسته بود. او می‌توانست اتفاقات را مستقیماً نظاره کند ولی مدتی تمرکزش را بر گوشه‌ی دیگری از جهان بود و نتوانسته بود اتفاقات ناآورد را زیر نظر بگیرد.

صدا دوباره در دالان تاریک پیچید: «تا چه حد آماده شده‌اید و تا کجا پیش رفته‌اید؟»
مرد سعی کرد صدایش را صاف کند و سپس گفت: «اوضاع همان‌طور که می‌خواستید در حال پیش رفتن است. بدون کوچک‌ترین انحرافی از مسیری که تعیین کردید.»

- خوبه. اولین باری که به این معبد اومدی، هرگز فکرشم نمی‌کردی که یک روز به من

خدمت کنی، نه؟

- خدمت به شما باعث افتخاره سرورم.

صدا قهقهه‌های زد و گفت: «شاید در پایان، توسط اونا خائن خطاب بشی ولی پاداش خوبی در انتظارت خواهد بود.» کمی مکث کرد و سپس گفت: «پاداشی از جنس قدرت.»

مرد سیاه‌پوش خوشحال شد و لبخندی شیطانی بر لب آورد.